

نیلوفر من

یک دانه‌ی گل نیلوفر داشتم. آن را
توی باغچه کاشتم. آبش دادم، آفتاب و مهتابش
دادم. دانه‌ام سبز شد. شاخ و برگش در آمد. بعد

هم یک غنچه داد.

با شادی گفتم: «مامان، نیلوفر من به دنیا آمده.»

مامان گفت: «تولدش مبارک!»

غنچه‌ی نیلوفر من بزرگ و بزرگ‌تر شد. گلبرگ‌هایش باز شدند.

گفتم: «مامان، نیلوفر دارد بزرگ می‌شود.»

مامان گفت: «مثل خودت که داری رشد می‌کنی.»

شب که می‌شد، نیلوفر گلبرگ‌هایش را می‌بست.

مامان می‌گفت: «نیلوفر هم مثل ما، شب‌ها می‌خوابد.»

پاییز رسید. یک روز دیدم برگ‌های نیلوفر خشک شده.

گریه‌ام گرفت. گفتم: «مامان، نیلوفر مُرده!»

مامان گفت: «مثل بابا بزرگت که رفت پیش خدا.»

خوب فکر کردم. بعد گفتم: «فهمیدم! نیلوفر من هم رفته به بهشت، مثل

بابا بزرگ.»

مامان خندید و گفت: «بله، شاید هم الان توی

باغچه‌ی بابا بزرگ باشد!»

اشک‌هایم را پاک کردم

و دیگر غصه

نخوردم.

